

نمایش نامه
تیزونا



نمایش نامه

تیزونا

شخصیتهای نمایش:

-زن

-مرد

تاریکی..

صدای چرخ خیاطی...

نوری ضعیف به گوشه‌ای از صحنه می‌تابد، گوشه‌ای از صحنه که زنی محزون نشسته پشت چرخ خیاطی و از یک سو طاقه‌ی پارچه‌ای «سفید» را آرام آرام باز کرده، به سوزن چرخ خیاطی‌اش می‌سپارد و از سوی دیگر پارچه‌ی «سفید» در صحنه رها می‌شود.

مردی کت‌شلواری با تبختر و هیبتی فاخر از تاریکی همراه با شمشیری در غلافی مزین به زیورآلات، همچون نوزادی خفته و رام بر کف دو دست پیش می‌آید. همراه با قدمهای او صحنه به نور آغشته می‌شود....

زن همچنان به خیاطی مشغول...

(می‌ایستد، شمشیر را بالاتر می‌آورد و پس از سکوتی و نگاهی عمیق با صدایی رسا سخنش را آغاز می‌کند) امروز... و در آغازین ساعاتِ سعدِ گذار از... (حواسش به صدای چرخ خیاطی پرت می‌شود، نیم سرفه‌ای کرده و ادامه می‌دهد)... امروز و در آغازین ساعاتِ سعدِ گذار از دروازه‌های.... (فایده‌ای ندارد، نمی‌تواند متمرکز

مرد

شود، برمی‌گردد و از همانجا با سوت زدن زن را متوجه
سخنرانی‌اش می‌کند و با سرفه و اشاره او را به سکوت
امر می‌کند)

زن متوجه می‌شود و شرمسار از این مزاحمت دست
از کار می‌کشد

(مرد ادامه می‌دهد) امروز و در آغازین ساعاتِ سعدِ
گذار از دروازه‌های تمدن، و عبورِ ظفرمند از
هزارتوهای چرکین و غبارآلود و تاریکِ تاریخِ بربریت،
(با تأکید بر شمشیر) وقت آن است که این آینه‌ی بُران،
این تیغِ عُران، این شمشیرِ خروشان، که پس از ریختنِ
خونهای ناپاکِ بسیار با هزار هزار یاد و خاطره از
شریانهایی که در هر نبرد بوسیده و دریده (از اوج به
آرامی فرود می‌آید و آماده برای گذاشتن شمشیر بر
زمین) و اکنون چون طفلی خسته از بازی... در غلافِ
زمرّدنشان آرام و رام آرمیده، می‌باید که برای ابد به
تماشای صلحی بنشیند که از چکاچاکِ روزهای سختِ
رزمش در دستان بزرگ‌مردانِ تاریخِ تمدن‌ساز حاصل
شده...

زن در حین صحبت‌های مرد و اشاراتش به شمشیر
کنجکاو شده و آرام آرام پیش می‌آید و شمشیر را

که در دستان مرد در حال زمین گذاشتن است قصد
لمس کردن دارد که با فریادِ مرد از جا می‌جهد و
آنسوتر از ترس می‌لرزد

مرد (در حالی که از زمین گذاشتنِ شمشیر منصرف شده با
لحنی عامیانه‌تر) چه غلطی می‌خواستی بکنی تو احمق؟

زن هی... هی... هی... هی... هیچی

مرد (از شمشیر محافظت و آن را به آرامی وارسی می‌کند)
چیزی نمونه بود که دستای کثیف آرامشِ سردِ این
پولادِ خواب‌دیده رو مرتعش کنه...

زن مَ... مَ... مَ... مَن... معذرت می‌خوام،

مرد (با تحقیر) معذرت می‌خوای؟ همین؟ ه... معذرت
می‌خواد،

زن (با ذوقی کودکانه و عامی دورِ مرد و شمشیر می‌چرخد)
آخه خیلی قشنگه

مرد معلومه که قشنگه،

زن لابد خیلی می‌آرزه

مرد اووووم.... (متفکرانه) خیلی بیشتر از اون چیزی که
ابلهی مثلِ تو تواناییِ درکش رو داشته باشه

از چی ساخته شده؟ (خشمگین) از چی ساخته شده؟
 (و باز متفکرانه) این طفلک بیچاره می‌پرسه از چی ساخته شده (دوباره در همان غالب آرکائیک سخنرانی می‌کند) چه فرق دارد از فولاد آخته از زبانه‌های آذرخش باشد، یا آهنی ساطع شده از عمق نادیده‌ی آتش‌فشانی بیدار، چه مهم است کوچکترین نگین الماس الحاق شده به این شمشیر بی‌همتای تاریخ از گنجینه‌ی هدایای تئودئوس به فرزند بزرگش آرکادیوس باشد یا عاج مرصعش یادگار دستان ستر گایسریک از پس قتل عامی در آفریقا آن هم درست لحظاتی بعد از به زانو درآوردن فیل فرمانده سپاه مغلوب؟ چه اهمیتی دارد مروارید زیننده‌ای که بر غلاف این دیو خفته خودنمایی می‌کند در روزی گرم و بهاری و در صید سلطنتی الکساندرینا ویکتوریا در آتلانتیک و از دل ماهی لیزی که امپراتریس با خنجر و نیزی محض تفریح و تفرج بر شکم و فلسهایش کشیده بر عرشه‌ی کشتی سریده باشد، یا چرم ساغری غلافش از پوست کفل اسب پیشکشی همراه با امان‌نامه‌ی خان مغضوب مغول به تزار گروزنی ایوان واسیلیویچ یک روز قبل از اینکه ایوان بزرگ، ایوان

مخوف نشسته بر زینِ همان اسب از روی جسدِ نیمه
جانِ مغولِ غرقِ درِ گل و خون به سمتِ مسکو
برگردد؟ چه فرق می‌کند؟ چه مهم است؟ چه اهمیتی
دارد؟ (و نگاهش غرق در شمشیر)

زن

(تازه می‌فهمد با چیزِ خیلی مهمی مواجه نیست، و پس
از نگاهی به تماشاچیان شانه بالا می‌اندازد و به سمت
چرخ خیاطی‌اش برمی‌گردد) ای بابا، من فکر کردم
خیلی مهمه، پس اونقدرام نمی‌ارزه،

مرد

(عصبانی و کلافه از بی‌تفاوتی زن نسبت به اینهمه
ارزش ظاهری و آن همه ارزش باطنی که هنوز به آن
نپرداخته) اونقدرام نمی‌ارزه؟ یعنی چی که اونقدرام
نمی‌ارزه، احمق می‌فهمی چی داری میگی؟ (و زن را با
این رفتارش می‌ترساند) تو میفهمی از کنار چه گنجی
داری اینجوری بی‌تفاوت عبور می‌کنی؟

زن

همین الان خودت داشتی میگفتی مهم نیست مهم
نیست مهم نیست (و به تماشاچیان) شنیدین که،
ویکتوریا خانم با آره و اوره و شمسی‌کوره پاشدن رفتن
دریا، داشته ماهی پاک می‌کرده حالا یه چُسه مروارید
هم از توش لیزیده افتاده کف قایق، که تازه معلوم هم

نیست مهره‌ی چندم ستون فقرات اون پیر ماهی بدبخت
بوده باشه... والّا... به ما یاد دادن اسب پیشکشی رو
دندون نمی‌شمرن، بعد یارو دَنگُل انقدر بی‌تربیت و
لوس بوده پوست کپَل اسب و کنده باهاش جاشمشیری
درست کرده. وقتی بچه‌ای که هنوز با خدم و حشم میره
میشاشه تو شونزده‌سالگی مینشونن رو تخت شاه‌ی
همین میشه دیگه

مرد

(با گفتار زن گویی گناه کبیره‌ای در حال وقوع است
رعشه گرفته و در پیشگاه شمشیر
به استغاثه می‌افتد) ای خداوندگار خشم، ای
جسمیت‌یافتگی ز مهریرِ نفرت، ای آتش سرد و ملموس
و ای بندیان توده‌های محبوس، صلحی که از پسِ قرن‌ها
در تلاش بنیان نهادنش بودی و امروز به ما و تمدنمان
عطا نمودی را بازپس نگیر که او بیچاره‌ایست در زنجیر
بیچارگی... از بانیان هبوط است و محتاج زعامت و ارثان
چون تو شمشیری عدل گستر...

زن از ترسِ خشمِ شمشیر پشت مرد پناه می‌گیرد

(مرد ادامه می‌دهد) او از تبارِ مفلوکان زمین است و در
پیشگاه صاعقه‌ی خشم حضرت شما حتی نالایق تر از
آنکه قربانیش کنیم (مثلاً حواس شمشیر را پرت کرده

و یواشکی با زن حرف می‌زند) بجنب دیگه، برو سرِ کارت، بدو تا خونِت رو نریخته...

زن (در حالی که خود را هراسان به چرخ خیاطی می‌رساند و مشغول می‌شود ترسان و لرزان، زیر لب...) باشه باشه باشه... باشه... باشه باشه باشه...

مرد او را ببخشایید... او را ببخشایید... او را ببخشایید

و سکوت... و صدای چرخِ خیاطی... و سکوت... و صدای چرخ خیاطی

پس از آرام گرفتن صحنه و لحظاتی سکوتِ آغشته به صدای چرخ خیاطی مرد دوباره با همان استایلِ آغازین صحنه شروع می‌کند

مرد امروز و در آغازین ساعاتِ سعدِ گذار از دروازه‌های تمدن، و عبورِ ظفرمند از هزارتوهای....

زن (همچنان که مشغولِ خیاطی و سوزن نخ کردن و دوختن است به میانِ حرفِ مرد می‌پرد) اینا رو یه بار گفتی،

مرد (جا می‌خورد و متعجب) ... اینو گفته بودم قبلاً؟

زن

بله، همون اولِ اولِ با همین شروع کردی

مرد

خیلی خب... اوووم... (گلویش را صاف می‌کند،
دماغش را بالا می‌کشد و شمشیر را دوباره با احترام در
پیش می‌گیرد و با فخر ادامه می‌دهد) چه فرق دارد از
فولادِ آخته از زبانه‌های آذرخش باشد، یا آهنی ساطع
شده از عمق....

زن

(حرفش را قطع می‌کند) اینم که گفتمی

مرد

ها؟ ... این... این... این که شمشیر از چی درست شده؟
اینو گفتم؟

زن

اون همه کولی بازی که بعدش درآوردی سرِ چی بود
پس؟ که چه فرقی می‌کنه (ادای مرد را در می‌آورد) از
قابلمه‌ی مسی درست شده باشه یا سنگِ چخماق. با
میخی که از تختِ خوابِ خوآن سباستیان ورون روز
بعد از باختشون تو بازیِ بوکاجونیورز و استودیانتس
درستش کرده باشن یا با پاشنه‌ی کفشِ اسکارلت
جوهانسن تو روز پنجمِ فیلمبرداریِ ویکی کریستینا
بارسلونا، آخرش هم نفهمیدیم این چیزا مهمه یا مهم
نیست

مرد

(بی تفاوت سرش را به شمشیر بند می‌کند) خب واقعاً
کسی از تو انتظار نداره این چیزا رو بفهمی،

زن

اصلاً نمی‌خوام بفهمم

مرد

نمیتونی بفهمی

زن

نمی‌خوام بفهمم

مرد

نمی‌تونی بفهمی

زن

نمی‌خوام بفهمم

مرد

نمی‌تونی بفهمی چون در جایگاهی نیستی که بتونی بفهمی، (بگومگوی سطحی‌اش را با تحکم دوباره تبدیل به یک سخنرانی می‌کند تا بار دیگر زن را مبهوت و مسحور کلامش کند) و متأسفانه باید که این مسئله‌ی مهم و این واقعیت تلخ رو با نهایت صداقت بیان کنم که تو و امثال تو مادامی که به یک فهمِ حداقّلی از ارزش معنوی و انرژی نهفته در آثار به جا مانده از تاریخ نرسید نخواهید توانست خودتون رو حتی پله‌ای از نردبان ترقّی رو به سمت جایگاهی بالاتر ارتقا بدید. جهانِ متمدّنِ امروزِ ما در امتدادِ مسیرِ سنگلاخیِ دیروزی بنا شده که از تیسفون تا آتن، از اورشلیم مقدّس تا امپراطوری بیزانس، از فراز تپه‌های پالاتین‌هیل تا پرسپولیس، خطّ سرخی از خونابه و قدم به قدم استخوانهایی درهم شکسته از کوبش بی‌امان گرزهای جنگاورانِ صفوفِ متخاصم در اون به جای

مانده . جهانِ امروزِ ما توانسته گرگِ انسانهایی وحشی
همچون بربرها، وندالها، عربها، ژرمنها، مغولها،
آرتکها، هندوها و صدها و هزارها لگه‌ی سیاه دیگر را
زیر تیغِ عمودِ «این شمشیر» به زانو درآورده و دفتر
تاریخ را به مُهرِ تدفینشان ممهور کند.

زن (با دهانی کج و حالتی چندان از این همه پرحرفیِ مرد)
خب به فرض که نشسته سرِ تخته همه رو شسته پهن
کرده رو بند، حالا که چی؟ (و به خیاطی کردنش ادامه
می‌دهد)

مرد (با چشمانی گرد از این بی‌حرمتی نسبت به این همه
افتخار) حالا که چی؟

زن خب آره، حالا که چی؟

مرد تو میفهمی چی داری میگی؟

زن اصلاً من هیچی، تو خودت میفهمی چی داری میگی؟

مرد (کفرش درآمده و به شکل مضحکی قاطی می‌کند)
معلومه که میفهمم چی میگم

زن عمراً اگه بفهمی که چی میگی

مرد من خیلی هم خوب میفهمم چی دارم میگم، تویی که نمیفهمی

زن من که نمی فهمم، اون که هیچ، ولی تو هم نمیفهمی،

مرد من نمیفهمم؟... من... من نمی... می... میفهمم،
خیلی خوب هم می فهمم

زن برو بابا

مرد حالا بهت نشون میدم که چطور میفهمم، (و مثل سیر و سرکه می جوشد و به دنبال جواب می گردد)

زن (شیشکی برایش ول می دهد)

مرد (جواب را می یابد و با هیجان ساده لوحانه ای ارائه می دهد) اینکه امروز مراکزی همچون لندن، پاریس، برلین، وین، بروکسل، شیکاگو، مسکو، نیویورک و مادرید (گفتارش عامیانه می شود) خلاصه یه سری از مردم یه سری از این شهرای مدرن و باشکوه که در آرامش و صلح و صفا و عشق و حال دارن زندگی میکنند... این چیز کمی به نظرت؟

سکوت

زن

(از پشتِ چرخِ خیاطی بلند می‌شود و در حالتی بین آرامش و خشم به سمت مرد قدم برمی‌دارد شمرده شمرده بخشی از جمله‌ی مرد را به شکل سؤالی تکرار می‌کند) یه سری از مردم... یه سری از شهرها... هووووم؟

مرد

(ترسیده... در حالی که عقب عقب می‌رود، مرد دوباره جمله‌اش را مرور و تکرار و کامل می‌کند) یه... یه... یه سری از مردم... یه سری از... از شهرهای... م... مدرن و با.. باباباشکوه

زن

یه سری از مردم یه سری از شهرهای مدرن و باشکوه؟ ها؟

مرد

(اعتماد به نفسش را کم‌کم بازپس می‌گیرد) یه سری از مردم یه سری از شهرهای مدرن و باشکوه... بله

زن

عشق و حال می‌کنن؟

مرد

بله، عشق و حال... آ..... (قاطع) صلح و آرامش...

زن

صلح و آرامش؟

مرد

(دوباره با همان شکوه سابق) بله صلح و آرامش..... بزرگترین دستاورد بشریت امروز پس از قرن‌ها دست و پا زدن در جنگ و خون و پلشتی... صلح و آرامش

(زن که گویی هیچ نفهمیده گیج تر از پیش زیر لب معادله‌ای چندمجهولی را زمزمه می‌کند و به سمت چرخ خیاطی‌اش باز می‌گردد) صلح و آرامش... یه سری از مردمِ یه سری از شهرها... صلح و آرامش... شهرای مدرن و باشکوه... (به خاطر اینکه اطمینان حاصل کند دوباره از همان راه دور از مرد سؤال می‌کند) یه سری از مردم...؟

مرد یه سری از شهرای مدرن و باشکوه...

زن یه سری از مردمِ یه سری از شهرای مدرن و باشکوه...

مرد (از دور او را تشویق و تأیید می‌کند) احسنت... شهرهای مدرن و باشکوه... صلح و آرامش

زن (طوطی‌وار و زیر لب مثل اینکه متنی را بخواهد حفظ کند. و همچنان پارچه‌ی سفید را به چرخ خیاطی می‌سپارد) یه سری از مردمِ یه سری از شهرای مدرن و باشکوه... یه سری از مردمِ یه سری از شهرای مدرن و باشکوه، یه سری از مردمِ یه سری از شهرای مدرن و باشکوه... صلح و آرامش، صلح و آرامش... صلح و آرامش... یه سری از مردمِ یه سری از شهرای مدرن و باشکوه... صلح و آرامش...

و زن در حالی که گاه تُبِق می‌زند و گاه آرام و گاه با سرعت این جملات را تکرار می‌کند و خیاطی می‌کند و پارچه را قیچی می‌کند و تکرار می‌کند... و پارچه را روی بند پهن می‌کند و تکرار می‌کند... مرد با لطافتِ تمام برای تماشاچیان توضیح می‌دهد که...

مرد

میشنوین؟... (با اشاره به صدای چرخ خیاطی) خوب گوش کنین... این صدای آرامشه... این صدای صلحه... کار... این صدای کاره... بزرگترین دستاورد این شمشیر پاشیدن بذرِ کار و صلح و آرامشه... در پهنشدتِ صنعت و پیشرفت و علم... زیرِ عَلمِ قانون، و اگر این بیچارگان امروز جایی برای کارکردن، نانی برای خوردن و سقفی برای خفتن دارند به برکتِ تیغهی شمشیریست که در ابقاءِ سلوکِ صاحبانش، سوهانِ رگ و پی به لبه‌اش مالیده.

زن

(دست از کار کشیده و رو به مرد) ببخشید... میشه یه بار دیگه این قسمتِ آخرشو تکرار کنین؟

مرد

(با نگاهی عاقل اندر سفیه با همان لحن تکرار می‌کند) اگر این بیچارگان امروز جایی برای کارکردن، نانی برای خوردن و سقفی برای خفتن دارند به برکتِ تیغهی

شمشیریست که در ابقاء سلوکِ صاحبانش، سوهانِ
رگ و پی به لبهاش مالیده.

این آخرشو نفهمیدم یعنی چی؟ میشه یه توضیح بدین؟

زن

(همچون استادی که مسئله‌ای ادبی را باز می‌کند) خب
بین عزیزم، در اینجا ما با یک بازی استعاری مواجهیم،
در واقع نویسنده سعی کرده با کشیدن پرده‌ی ساتری از
جنس ادبیات روی واقعیتِ دردناک بریده شدنِ رگِ
یک انسان توسط تیغی یک شمشیرِ دو دم، مخاطب
رو با وجه دیگری از اونچه در لحظه‌ی وقوع چنین
تصویری پدیدار میشه مواجه کنه، و اون وجه شاعرانه‌ی
این اتفاقه. شما رگ رو در نظر بگیرید، که حیات انسان
در نسبتِ مستقیم با سلامتِ رگها سنجیده میشه، و از
لحاظ فیزیولوژی و علم پزشکی بسیار ظریف و بسیار
حساسه. در این مونولوگ شاعرانه رگ به مثابه سوهان
گرفته میشه که اساساً ما اون رو به عنوان یک شیء
زمخت میشناسیم و در مقابل «لب» رو داریم که در
ادبیات، در نقاشی، در شعر، در سینما و حتی در عکاسی
به عنوان یک عنصر لطیف و اغلب اروتیک در بستر
اون اثر هنری بارگذاری میشه. و در اینجا کتراست
شمشیر و رگ جای خودش رو به لب و سوهان میده،
و حالا شما مخاطبِ هنردوستی رو در نظر بگیرید که

مرد

- زن
 به عنوان مثال برای تماشای تئاتری در تاریکیِ سالنی
 نشسته که قراره با جدال لب و سوهان مواجه بشه، حالا
 اگه تو باشی طرفِ کدوم رو میگیری؟ لب یا سوهان؟
 (گیج و خجالت‌زده) خب منکه هیچ وقت تئاتر نمیرم
- مرد
 اوه... معذرت می‌خوام، اصلاً حواسم نبود
- زن
 ببخشید یعنی... اووووم... (دستپاچه شده و می‌خواهد
 هر طور شده جواب را پیدا کند) شمشیر سوها... سوهان
 بود؟ یا چیز...
- مرد
 به خودت فشار نیار دختر جون به کارت برس،
- زن
 قول میدم از کارم عقب نیفتم، فقط یه بار دیگه میشه
 بگین، شمشیر کدوم بود لب کدوم؟
- مرد
 (بی‌حوصله از اصرار زن) شمشیر مترادفِ لب و رگ
 مترادف با سوهان
- زن
 (دوباره سعی می‌کند متمرکز شود و با تکرارِ زیر لب،
 نسبت میان آنها را بفهمد تا انتخاب کند که طرفِ کدام
 یک را باید بگیرد) شمشیر میشه رگ،
- مرد
 شمشیر میشه لب (و در عینِ بی‌تابی به ساعتش نگاه
 می‌کند)

زن

آها... آها.. ببخشید، شمشیر میشه لب، سوهان میشه
رررر... لب.. شمشیر میشه لب سوهان میشه رگ،
شمشیر میشه لب سوهان میشه رگ... حالا من باید،
یعنی اگه بخوام طرفِ یکی رو بگیرم باید بگم لب یا
رگ، شمشیر یا سوهان، (از مرد سؤال می‌کند) ببخشید
لب مال کیه؟

مرد

(کلافه) لب مال کسی نیست، لب اینجا استعاره‌ای از
تیغ‌های شمشیره، و نویسنده اینجا از شمشیر به عنوان
مجاز مرسل استفاده کرده که یکی از آرایه‌های ادبی
کهن در ادبیات...
...

زن

(حوصله‌ی اظهار فضلِ مرد را ندارد و با فریادِ جیغ
مانندی حرفش را قطع می‌کند) اصلاً برام مهم نیست
که این نویسنده‌ی احمق از چی استفاده کرده،

سکوت... مرد از خشم زن ترسیده و رمیده و طول
می‌کشد تا به خود بیاید. زن نمی‌داند این خشم از
کجا می‌آید. با تمام التهایی که دارد پس از لختی
سعی دارد خود را جمع و جور کرده و با قیچی‌ای
که در دست دارد ور می‌رود و دوباره تلاش می‌کند
تا با آرامش به جواب برسد....

زن

(بغض کرده و با خجالت آرام گریه می‌کند) من... من فقط می‌خوام بدونم این لب... یعنی این شمشیر مال کی بوده و سوهان مال کی، همین... آگه ندونم نمی‌تونم تصمیم بگیرم

مرد

(از سرِ ترحّم و در حالی که به ساعتش نگاه می‌کند و گویی محدودیتِ زمان دارد) ببین... اوووم... چه جوری بگم که بفهمی... آاااااوووم... اینجا اصلاً شخص مهم نیست، ما با یک کُلّیتِ طرفیم که تو این نمایشنامه در استعاره‌ی شمشیر خلاصه شده،

زن

(همچنان با بغض و همچنین اصرار دارد جوابی صریح بگیرد) خب بالاخره با این شمشیر به آدمایی رو کشتن دیگه، اون آدما می‌خوام بدونم کیا بودن

مرد

آخه برای تو چه اهمیتی داره که لئوپولد دوم با این شمشیر شکمِ یکی از سران قبایل آفریقایی رو جر و واجر کرده باشه یا به دستورِ آغامحمدخان قاجار سرِ چندصد نفر از مخالفینش و بریده باشن، اصلاً تو فکر کن این شمشیر ژنرال هکتور مونرو فرماندهی نیروهای نظامی کمپانی هند شرقی تو نبردِ بکسر بوده که با هر ضربه یک بنگالی بدونِ کفش رو که مثل موریانه و ملخ دورش وول می‌زدن با سنگِ روی زمین یکی می‌کرده،

حتی شمشیرِ تو مویوکی یاماشیتا فرماندهی ژاپنی تو
جنگ جهانیِ دوّم که بیشتر جنبه‌ی تشریفاتی داشته هم
اگر باشه خیلی چیزی رو برای تو عوض نمی‌کنه، حالا
که قراره این شمشیر برای ابد به موزه سپرده بشه،
باستانشناسا و کارشناسای مسائلِ تاریخی یا تاریخچه‌ی
این شمشیر بی‌زبون رو پیدا می‌کنن، یا هر جور شده یه
تاریخچه براش می‌تراشن...

در حالیکه زن از یافتنِ پاسخِ ناامید شده و خسته و
خموده به کارش مشغول می‌شود مرد در حال واریسی
کارشناسانه‌ی غلافِ شمشیر کاغذی را می‌یابد که
گویا اطلاعاتی از شمشیر در آن نوشته شده.

مرد در هر صورت چون خیلی کنجکاوی.... اووووم....
خب بذار ببینم اینجا... نوشته که...

زن (دلنگران) چی نوشته؟

مرد وایستا ببینم... (و از روی کاغذ می‌خواند) امیل ویکتور
دووال...

زن (بند دلش پاره می‌شود قیچی از دستش و خود با زانو
به زمین می‌افتد) امیل... (و در حالی که ماتش برده و

نایی برای گریه ندارد) من طرفِ سوهان و میگیرم...
آره، من طرفِ سوهان و میگیرم،

مرد

(هنوز در کاغذ به دنبال اطلاعات می‌گردد) خب مثل
اینکه آخرین نفری که با این شمشیر کشته شده یکی از
شورشپای پاریس بوده که بعد از تیر بارون هنوز جون
داشته و خود ژنرال تروشو با این شمشیر... (متوجه زن
می‌شود که به زانو روی زمین نشسته و ماتش برده و از
ادامه دادن دست می‌کشد)

بازیگر/مرد پیش می‌آید و از نقشِ نمایشی خارج
می‌شود و گزارشی کوتاه به تماشاچیان ارائه می‌دهد

بازیگر/مرد

امیل ویکتور دووال، متولد هزار و هشتصد و چهل.
کارگرِ فلزکار؛ پیرو لویز آگوست بلانکی از رهبران
وانقلابیون فرانسوی. امیل منشیِ شورای فدرالی
انترناسیونال تو پاریس و عضو کمیته‌ی مرکزیِ گارد
ملی بود. عضو کمون از ناحیه‌ی سیزده پاریس، و سردار
کمون... امیل در چهارده آوریل
هزار و هشتصد و هفتاد و یک دستگیر و تیربارون شد... این
زن احتمالاً همسر یا مادر یا شاید خواهرِ امیل ویکتور
دووال باشد. اطلاعات زیادی در مورد این آدم یعنی

امیل در دسترس نیست، چون احتمالاً غیر از این زن برای کسِ دیگه‌ای خیلی اهمیتی نداشته و نداره.

مرد به نقش و نمایش برمی‌گردد... زن همچنان در همان حالت بهت و اندوه...

مرد
بالاخره که چی؟ تا کی می‌خوای بشینی و خاکِ عزا به سرت بپاشی... اگه قرار باشه همینطور بیکار اینجا بمونی از گرسنگی میمیری و باید با جنازه‌ی شورشیا دفنت کنی. اینم گفته باشم پرلاشز اونقدر که فکر می‌کنی بزرگ نیست که توقع داشته باشی تو یه قبرِ انفرادی چالت کنی...

زن
ولی من قراره بین لب و سوهان طرفِ یکیشونو بگیرم، باید انتخاب کنم

مرد
(پوزخندی می‌زند و با هیجان و با احساس ادامه می‌دهد) تموم شد... گذشت، این صدا رو نمی‌شنوی؟ صلح برقرار شده، شورشیا از بین رفتن... آرامش به پاریس برگشته، گوش کن... کافه‌ها دوباره کرکره‌ها رو دادن بالا و میز و صندلیهاشون رو چیدن بیرون. پاریس دوباره به زندگی مردمش لبخند می‌زنه، عطرِ قهوه، عطری که از لباسِ بانویی زیبا و فرهیخته متصاعد میشه،

و عطرِ کاغذِ رمانِ تا نیمه خونده شده و در حال خونده شدنِ مادامِ بواری... اینها همه در کنارِ هم، در یک قاب، در جایی مثلِ کافه‌رستورانِ دوماگوی خیابونِ سن ژرمن یعنی صلح و آرامش.

آرام آرام صدای ضعیفِ موسیقیِ والس از دور شنیده می‌شود. و مرد همراه با شمشیر به مثابه یک پارتنر شروع به رقصِ والس می‌کند

زن خیلی از جنازه‌ها هنوز روی زمین موندن،

مرد (در حالی که با شمشیر می‌رقصد) پاریس... دوباره باصلابت و شاداب... پاریس... دوباره شبهای شور و شعر و کتاب...

زن خیلی از زنا و بچه‌ها کشته شدن و اونایی که هنوز زنده‌ن تو خرابه‌ها و بی‌قول‌های پاریس دربه‌درن و بی‌سرپناه

مرد پاریس... پاک شده از شرارت و لبریز از لطافت و شاعرانگی...

در حالی که مرد همچنان به والس با شمشیر مشغول است، بازیگر/زن با فاصله گرفتن و خروج از نقش

پیش می‌آید و روزنامه‌ای از جیب بیرون کشیده و
بعد از توضیحی از روی آن می‌خواند:

زن

بعد از سرکوبِ وحشیانه‌ی انقلابیون و کموناردای
پاریس به وسیله‌ی سپاه‌های ورسای، خبرنگارِ یکی از
روزنامه‌های چاپِ لندن این گزارشی که الان براتون
می‌خونم رو نوشته که توی سالِ هزار و هشتصد و
هفتاد و یک چاپ شده: «از روی روزنامه میخواند» در
حالی که هنوز صدای تک تیراندازیهای پراکنده از دور
به گوش می‌رسد؛ در حالی که مجروحانِ بخت
برگشته‌ای را می‌بینی که در لابه‌لای سنگ گورهای
پرلاشز به حال خود رها شده‌اند تا بمیرند؛ در حالی که
شش‌هزار شورشیِ وحشت‌زده را، در بیم و هراس از
نومیدی، در زیرزمینها و دهلیزهای گورستانها، بی‌پناه و
سرگردان می‌بینی؛ در حالی که در کوچه‌ها می‌بینی
بیچارگانی در گروه‌های بیست نفره به ضرب مسلسل
از پا درمی‌آیند؛ تماشای کافه‌های پر از مشتریِ عاشق
شراب، بیلپارد و دومینو در پاریس، خون آدم را به
جوش می‌آورد؛ خون آدم از دیدن دخترانی که در
بولوارها می‌گردند و از شنیدن صدای مهمهمی عیش
و عشرتی که از لژهای مخصوصِ رستورانهای آلامدِ

پاریس برمی‌خیزد تا سکوت شب را برهم زند، به
جوش می‌آید.»

بازیگر/زن به نقش در بازی بازمی‌گردد. با پایانِ
ناگهانیِ موسیقی سراسیمه روزنامه را تا کرده و در
جیب می‌گذارد و مرد که از رقص فارغ شده زن را
فرا می‌خواند...

مرد تموم شد یا نه؟ (و دستی به پارچه‌ها می‌کشد و
بی تفاوت و ارسی می‌کند)

زن دیگه آخراشه، چند مترِ دیگه بیشتر نمونده، فکر کنم
فردا....

مرد (با اشاره به روزنامه‌ای که زن در جیبش پنهان کرده
بود) اون چی بود گذاشتی تو لباست؟

زن (ترسیده) هی...هیچی...

مرد (با اشاره‌ی دست و انگشت از زن می‌خواهد که با زبانِ
خوش آنچه که پنهان کرده را به او بدهد) یالاً...

زن (روزنامه‌ی تا شده را با خجالت به مرد می‌دهد) ه...
چیزه... دفترچه‌ی قسطِ صندوق قرض‌الحسنه‌ست...

مرد

(روزنامه/دفترچه را با تمسخر و تحقیر ورق) این که
موعد پرداختش یه هفته پیش بوده،

زن

(شرمنده از حرفی که می‌خواهد بزند این پا و آن پا
می‌کند) خب... فردا چیزه... موعدِ حقوقمه، دیگه منتظر
بودم حقوقمو بگیرم... بعد برم قسطمو بریزم،

مرد

امشب قرار بوده کارتو تموم کنی، اگه تموم شد همین
شبی پول رو میزنم به حسابت، نشد... (مکثی کوتاه)
فردا صبح که بیدار شدی میگردی دنبالِ یه جا واسه
کار، (و روزنامه را کامل باز می‌کند و به مثابه روزنامه
شروع به خواندن می‌کند)

زن

(جا می‌خورد) آ..آ..آقای....

مرد

هییس... (و روزنامه می‌خواند)

زن

(هراسان از تهدید به اخراجی که شده) خب یه لحظه
گوش کنین ببینین من چی میگم،... خب من همین الان
هم تا برسم خونه...

مرد

اصلا به من ربطی نداره، تو قرار بوده امشب کارتو تموم
کنی، نکردی، سفارشِ مردمه، منم باید تحویل بدم،

زن

خب آخه دست تنها بودم، این کارِ یه نفر نیست خدا
شاهده، خودتون می‌دونین کار سنگینه...

مرد

اصلاً نمی‌خواد توضیح بدی، گفتم دیگه، از فردا
میگردی دنبال یه جا واسه کار... این که واضحه دیگه،
منم یه آگهی ریز بدم صد نفر از در و دیوار اینجا بالا
میرن

زن

آخه من کجا بگردم دنبال کار؟

مرد

خب مگه نمیگی اینجا کار سنگینه، فلانه، بیساره... منم
نمی‌خوام شما اذیت بشی، بگرد دنبال کار

زن

خب من... (با خشمی فرو خورده) من قرار بوده کار و
تموم کنم امشب، تمومش می‌کنم،

مرد

(با اخم و خیلی جدی حرف می‌زند) آفرین، باریکلا...
منِ لامصَّب هم همین رو می‌خوام. یک ماهه این کار
قراره تموم بشه، هی عقب افتاده، یه روز قیچی کُنده،
بفرست برا خانم قیچی بخرن، یه روز نخ تو آفتاب بوده
رنگش عوض شده، برو نخِ هم‌رنگ بگیر، یه روز
خواهرزاده‌ی خانم کله‌ش پرباد بوده با موتور رفته تو
دیوار خدا رحمتش کنه، خدا بیمارزش، جوون بوده،
خاله‌ش بودی، دو روز نیا سر کار، هفتمشه؟ زودتر برو،
هی شما به هر بهانه‌ای امروزت شده فردا، منم هی
انسانیت به خرج دادم، گفتم باشه... فردا. ولی این
رسمش نیست، یعنی می‌خوام رسمشو یاد بگیری، از

همین امشب هم یاد بگیری، (قسمتی از روزنامه را به زن نشان می‌دهد) اینجا رو ببینی؟... امشب بازی لیگ قهرمانان اروپاست. چمپیونز لیگ... می‌دونی چیه؟ (جوابی جز سگرمه‌های در هم زن نصیصش نمی‌شود) اصلاً مهم نیست بدونی یا ندونی، فوتباله، دیگه فوتبال که می‌دونی چیه؟ یا نه اینم نمی‌دونی؟

زن (با حرص و غضبی فرو خورده از تحقیر) بله، می‌دونم فوتبال چیه

مرد آفرین. بازی رئال مادرید اسپانیا با چلسی انگلستان... (زیر لب می‌خواند) پاریسن ژرمن و بایر مونیخ... بارسلون و افسی بروژ... اوووممم... اینا هیچی... همین... همین رئال مادرید و چلسی خوبه، بازی هم حذفیه، مرحله یک چهارم نهاییه، یعنی چی؟ یعنی یکی از اینا باید برنده بشه، نیم ساعت دیگه بازی شروع میشه، خود بازی چند دقیقه‌ست؟

زن نمی‌دونم،

مرد آها، شما از اون دسته خانما نیستی که فوتبال براشون خیلی مهمه نه؟

زن (منقبض و هیستریک) میشه بگین الان این حرفا یعنی چی؟ وقت گیر آوردین برا مسخره کردن من؟

مرد

نه، اصلا هم مسخره نمی‌کنم، خیلی هم جدی دارم
میگم، بازی فوتبال نود دقیقه‌ست، یعنی چقدر؟ یک
ساعت و نیم، درست؟

زن

خب؟

مرد

نیم ساعت دیگه بازی شروع میشه، با اون یک ساعت
و نیم میشه چقدر؟

زن

دو ساعت

مرد

آفرین، دو ساعت. یک ربع وسط دو تا نیمه استراحت
دارن، میشه دو ساعت و ربع، جنابعالی دو ساعت و ربع
فرصت دارین تا من میرم بازی رو پیش بچه‌ها نگاه کنم
کارتو جمع کنی، ok؟

زن همینطور که ایستاده و به حرفهای مرد گوش
می‌کند بغض کرده و سعی دارد اشک نریزد و خود
را محکم نگه دارد

مرد

یه چیز دیگه هم در مورد بازی گفتم، چی بود؟...

زن

(بغضش را فرو می‌خورد و با صدایی لرزان و آرام)
نمیدونم

مرد

گوش نمی‌کنی به حرفِ آدمِ دیگه،... گفتم بازی حذفیه،
یعنی این بازی باید برنده داشته باشه، حالا اگه مساوی
شدن چی میشه؟

زن

نمیدونم

مرد

میرن تو وقت اضافه، یعنی چی؟ یعنی دو تا پونزده
دقیقه‌ی دیگه بازی میکنن تا بالاخره یکی ببره، اگه توی
این نیم ساعت هم برنده معلوم نشد میرن واسه پنالتی.
پنالتی میدونی چیه یا نمی‌دونی چیه مهم نیست، چیزی
که برای تو مهمه اینه که کم کم یه ربع هم پنالتیا طول
میکشه، سر جمع عقربه‌ها رو بذاری کنار هم میشه سه
ساعت، دستِ بالا سه ساعت وقت داری واسه نخ و
قیچی و دوخت و دوز، تو این سه ساعت از آسمون
بمب بیاد بخوره وسط این شهر تو باید کارتو تموم
کنی، حلّه؟

بازیگر/مرد و بازیگر/زن از پوزیشن کارفرما و کارگر
خارج می‌شوند.

زن

اون زن از فوتبال هیچی سر در نمی‌آورد،

مرد

اسم هیچ‌کدوم از بازیکنان رو نمی‌دونست و مربیاشونو
نمی‌شناخت

زن

فقط همینقدر می‌دونست که سرعتش از سرعت بازیکنایی که تو یه زمین چمن سبز خوشرنگ دارن بازی می‌کنن باید خیلی بیشتر باشه تا بتونه کارشو حفظ کنه.

مرد

براش مهم نبود کی برنده میشه و میره مرحله‌ی بعدی و کی میبازه و حذف میشه

زن

تنها چیزی که براش مهم بود ماکسیمم سه ساعت زمانی بود که این بازی فوتبال براش خریده بود تا بتونه کارشو حفظ کنه

مرد

جالبه که مربی چلسی هم برای اینکه کارشو از دست نده همین اندازه وقت داشت، اگه برنده میشد که هیچ، ولی اگه می‌باخت اون هم کارشو از دست میداد،

زن

از قرار معلوم این بازی خیلی مهم بوده، یعنی خیلیها کارشون به این بازی بستگی داشته،

مرد

خیلیا تو خیلی از جاهای دنیا برای برنده شدن تیم مورد علاقه‌شون توی این بازی دعا می‌کردن، (از زن سؤال می‌پرسد) یکیشون اسمش چی بود؟

زن

(مکت می‌کند و با اندوه) فیصل

مرد

آها فیصل... یه پسر بچه‌ی دوازده ساله‌ی یمنی.

زن

عاشق فوتبال

مرد

اون بچه لباس رئال مادرید تنش میکرد و طرفدارِ سرخیو راموس بود

زن

اون روزی که تموم شبکه‌های تلویزیونی دنیا داشتن بازیِ رئال و چلسی رو که تو ورزشگاهِ سانتیاگو برنابئوی شهر مادرید برگزار میشد مستقیم پخش می‌کردن فیصل هم پای تلویزیون نشسته بود و با هر حمله‌ی رئال بالا و پایین می‌پرید و هر دفعه چلسی حمله می‌کرد ناخوناشو می‌جویدید...

مرد

(عصبانی و با خشم) اما هیچ کدوم از شبکه‌های تلویزیونی از هیچ کجای جهان دوربیناشون رو سراغ دیپلماتا و بزنس منای اسپانیایی و عربستانی نفرستادن که چندین کیلومتر اونطرفتر تو پنت‌هاوسِ یه برجی که هیچکی اسمشو نمیدونه چیه و هیچکی نمی‌دونه چند طبقه‌ست داشتن مذاکره می‌کردن.

زن

(آرام) فیصل داشت بازیِ تیمِ محبوبشو که مستقیم از مادرید پخش می‌شد نگاه می‌کرد و یک گروهِ اسپانیاییِ دیگه یه کم اونطرفتر از استادیوم داشتن با یک گروه عربستانی قراردادِ فروشِ تسلیحاتِ پیشرفته‌ی نظامی امضا می‌کردن.

مرد

یک نفر تو یک کارگاه خیاطی تو یک زیرزمین نمود و خفه داشت آرزو می‌کرد که بازی مساوی بشه تا به وقت اضافی و پنالتی بکشه تا فرصت کافی برای حفظ شغلش داشته باشه

زن

یک نفر با تمام تلاش داشت تیمش رو به سمت جلو هدایت می‌کرد و هر تعویضی که می‌تونست انجام میداد که بازی رو تو وقتای قانونی بیرن، آخه دروازه‌بان رئال پنالتی گیر قهاریه.

مرد

یه نفر داشت برای برد تیمش دعا می‌کرد... و یه نفر تو سکوت خبری داشت یه قرارداد امضا می‌کرد (و صدای انفجار)

کمی پیش از آخرین جملات صداهایی در پس‌زمینه در هم می‌آمیزد. صدای تماشاچیان در ورزشگاه... صدای گزارشگر انگلیسی زبان فوتبال. صدای چرخ خیاطی... و ناگهان صدای انفجار. زن و مرد در سکوت بدون حرکت همراه با تماشاچیان به اخباری که با صدای خودشان به صورت یکنواخت و مونتُن پنخس می‌شود گوش می‌کنند.

وزارت بهداشت یمن روز پنجشنبه اعلام کرد در پی حمله هوایی ائتلاف سعودی به اتوبوس حامل دانش آموزان در بازاری در منطقه ضحیان استان صعده ۵۷ دانش‌آموز شهید و ۷۷ نفر زخمی شدند.

به مرور صدای مرد و صدای زن در حالی که اخبار متفاوت و تکراری را ارائه می‌دهند در هم ادغام می‌شود

تیزونا شمشیری است که ال سید در مقابل مورها از آن استفاده کرد. این شمشیر یکی از ارزشمندترین آثار اسپانیا است و گفته می‌شود که در کوردوبا ساخته شده است و تیغ‌های آن استیل دمشق است. طول این شمشیر ۱۰۳ سانتیمتر و وزن آن ۲ کیلو و ۴۰۰ گرم است.....

در جدیدترین جنایت متجاوزان سعودی اماراتی در استان صعده یمن، حداقل ۵۰ غیرنظامی شهید و ۷۹ نفر دیگر زخمی شدند که بیشتر آنها کودک بودند. بر اساس گزارش‌ها، قریب به اتفاق کشته‌های این حمله، کودکان و دانش‌آموزان زیر ۱۳ سال بودند که در حال عزیمت برای یک دوره تابستانی در شهر ضحیان، اتوبوس حامل آنها توسط جنگنده‌های سعودی هدف قرار گرفت. سخنگوی وزارت بهداشت یمن هم تاکید کرد

جنگنده‌های متجاوزان، اتوبوس حامل کودکان را در کنار بازاری در ضحیان هدف قرار دادند که منجر به افزایش آمار شهدا و مجروحان شده است.

صدای زن

شبکه عرب زبان المیادین به نقل از معاون وزیر اوقاف یمن گزارش کرد هواپیماهای سعودی گردهم‌آیی ۷۷ دانش آموز در جریان پایان دوره تابستانی در مسجد جامع صعده را بمباران کرده‌اند.

صدای مرد

در سال ۲۰۰۷ یکی از شمشیرهای ناپلئون بناپارت که روکش طلا داشت به قیمت شش میلیارد و چهارصد میلیون دلار به حراج گذاشته شد. ناپلئون از این شمشیر در جنگ استفاده کرده بود. در اوایل دهه‌ی ۱۸۰۰ میلادی او این شمشیر را به عنوان هدیه‌ی ازدواج به برادرش هدیه کرد.... به نقل از خبرگزاری فرانسه، وزیر امور خارجه اسپانیا اعلام کرد اسپانیا سرانجام چهارصد بمب نقطه‌زن را پس از زیر سوال رفتن قرارداد جنجالی با عربستان سعودی به دلیل جنگ با یمن به این کشور تحویل خواهد داد.

صدای زن

وزیر امور خارجه‌ی اسپانیا افزود سرانجام تصمیم بر این شد که برای احترام به قرارداد سال ۲۰۱۵ این بمب‌ها به عربستان سعودی تحویل داده شود. ما هیچ تخلفی

را در این قرارداد مشاهده نکردیم که اجرا نکردن توافق را توجیه کند. باید به این قرارداد عمل شود.

صدای مرد

تیزونا شمشیری است که ال سید در مقابل مورها از آن استفاده کرد. این شمشیر یکی از ارزشمندترین آثار اسپانیا است و گفته می‌شود که در کوردوبا ساخته شده است و تیغ‌های آن استیل دمشقی است. طول این شمشیر ۱۰۳ سانتیمتر و وزن آن ۲ کیلو و ۴۰۰ گرم است

صدای زن

در سال ۲۰۰۷ یکی از شمشیرهای ناپلئون بناپارت که روکش طلا داشت به قیمت شش میلیارد و چهارصد میلیون دلار به حراج گذاشته شد. ناپلئون از این شمشیر در جنگ استفاده کرده بود. در اوایل دهه‌ی ۱۸۰۰ میلادی او این شمشیر را به عنوان هدیه‌ی ازدواج به برادرش هدیه کرد....

صدای مرد

به نقل از خبرگزاری فرانسه، وزیر امور خارجه اسپانیا اعلام کرد اسپانیا سرانجام چهارصد بمب نقطه زن را پس از زیر سوال رفتن قرارداد جنجالی با عربستان سعودی به دلیل جنگ با یمن به این کشور تحویل خواهد داد.

پایان